

من هیچ وقت چشمان معصوم آن دخترک چهار ساله از یادم نمی‌رود که عروسک موطلایی‌اش را به سینه چسبانده بود و زل زده بود به پدرش که در سرما موز فروشی می‌کرد.

چهار ساله‌ای می‌نشستم. کمی صبر می‌کنم تا جواب دو مشتری‌اش را بدهد. «شمس!...» که بیشتر از سش نشان می‌دهد و شکسته و خمیده به نظر می‌رسد، مرتب با اشاره انگشتان و با زبان عربی دست و پا شکسته به دو مشتری عرب می‌گوید: «واحد خمینی...» سرقیمت چانه می‌زنند و در پایان عرب‌ها با تخفیف حسابی که گرفتند راضی و خوشحال خداحافظی می‌کنند.

«شمس‌الله» تسبیح، شانه، زیرپوش مردانه، آدامس و... می‌فروشد و حدود شش سال است که دست فروشی می‌کند. او می‌گوید: قبلاً در اسلام آباد غرب بودیم. من می‌رفتم و در بندر کار می‌کردم. به خاطر بمباران فرار کردیم. کارهای مختلفی انجام دادم و آخرش هم به دست فروشی کشیدم.

می‌گوید: در یکی از محله‌های فقیرنشین زندگی می‌کنم. دختران محصل دارم و از پس خرجشان بر نمی‌آیم. کرایه خانه‌ام هم چندماهه است که عقب افتاده. از درآمدش می‌پرسم. آهی می‌کشد و سکوت می‌کند. بعد قبضی را از جیبش بیرون می‌آورد و نشانم می‌دهد. هر روز باید برای هر تخته جایی که داریم پانصد تومان به شهرداری بدهیم و من که دو تخته جا دارم روزی هزار تومان به شهرداری و شبی سی صد تومان به نگهبان شب می‌دهم. امروز هفت هزار تومان فروش داشتم که سود آن فقط هفت صد تومان می‌شود. بعضی وقت‌ها هم که خیلی شلوغ می‌شود، وسایلمان را

در کنار آن همه ماشین، آدم‌هایی را می‌بینم که گویی هریک شعری زیرلب زمزمه می‌کنند.

از پسر بچه دوازده ساله تا پیرمرد شصت ساله، هریک در گوشه‌ای بی‌توته کرده و چشم امید به کرم مردم دارند، نه، گدایی نمی‌کنند، اما...

جوانی سفره به دست وقتی متوجه حضورم می‌شود، با صدای بلند می‌گوید: «خانم سفره بدم. سه متر نهصد تومن...» دیگری پیرمردی سیه‌چرده است که چند نان سنتی برای فروش در دست دارد و دیگر نای فریاد کشیدن هم ندارد و

فقط راه می‌رود. بعدی پسر بچه‌ای است که نان‌آور یک خانواده است و دیگری...

صداهای مختلف درهم می‌پیچد. «تسبیح سوغاتی! دمپایی بیگانه ارزان‌تر از این پیدا نمی‌کنی! کیف، ساک مسافرتی، اسباب بازی، گلدان... بدو تموم شد!»

قلم می‌گیرم و در کنار «شمس‌الله نیازی» پیرمرد پنجاه و

از خیابان پر ازدحام «تمدن» عبور می‌کنی. چراغ قرمزها را نادیده می‌گیری. سیب را با ولع تمام گاز می‌زنی - بی‌توجه به نگاه کودکان معصومی که شاید مزه میوه را هم به یاد ندارند.

شانه بالا زدن و گفتن این‌که: «حُب! به من چه مربوط! می‌خواهم زندگی خودم را بکنم، زحمت می‌کشم...» و چقدر زبان توجیه ما آدم‌ها پر قدرت است! اما زبان وجدان چه؟! شاید خاصیت شهر نشینی چنین اقتضا کند که همسایه

از حال همسایه هیچ نداند. فکر می‌کنم اولین درس تمدن، قساوت قلب است و خودخواهی. چقدر دلتنگم و دلم مثل آسمان شهرهای شمالی گرفته است. از کنار همه آدم‌ها می‌گذرم. با خودم می‌اندیشم: در دل هریک از آن‌ها چه می‌گذرد؟ چه نا گفته‌ها، غم‌ها و شادی‌هایی دارند؟ ناگهان خودم را در محوطه بزرگی می‌بینم. جایی که پارکینگ خودروهای لوکس و زیبای مسافران است.

سفرهای لایوی نان پیگانه است

مرضیه رجبی طوسی



می‌زدند... پسر بچه‌ای که به همراه دوستانش به صحبت‌های ما گوش می‌داد، گفت:

«خانم! من خودم هم دست‌فروشی می‌کنم و خرجی خانواده‌ام را در می‌آورم.» توجهم به او جلب می‌شود و اسم و سنش را می‌پرسم.

- مهدی؛ سیزده ساله هستم. - مدرسه نمی‌روی؟ - نه. - چرا؟ - خودم نخواستم که بروم. (و گونه‌هایش سرخ می‌شود و لبخند می‌زند) می‌گویم واقعاً خودت نخواستی



خدا. «از او در مورد بهترین روز زندگیش سؤال می‌کنم. می‌گوید: بیست و پنج آذر هفتاد و سه، روز عروسیم که مصادف با ولادت امام علی (علیه السلام) بود.»

با چند نفر دیگر هم صحبت می‌کنم و در پایان به مرد سیگار فروشی می‌رسم که خود را علی اکبر، چهل و دو



یا مشکلات نگذاشت؟ نگاهی به دوستانش می‌کند، خجالت می‌کشد و پشت دوستش پنهان می‌شود. از سؤالم پشیمان می‌شوم.

پسر دیگری که کمی بزرگتر از او به نظر می‌رسید، به آرامی و به شوخی سیلی در گوش مهدی می‌خواباند و خودی نشان می‌دهد. جلوتر می‌آید و می‌گوید: «من اوستا کار مهدی‌ام»

باورم نمی‌شد. او خود را رضا، هیجده ساله معرفی می‌کند و می‌گوید: «مهدی را هم کنار دستم گذاشتم چون پدرش را می‌شناسم و همکار ماست، وضعشان مثل ما زیاد خوب نیست، روزانه یک مقدار از درآمد ما به مهدی می‌دهم و او هم در کارها کمک می‌کند.»

جوانی را می‌بینم که دمپایی بچه‌گانه می‌فروشد و با دقت خاصی آن‌ها را داریم مرتب می‌کنم. از زور سرما گاه دست در جیبش می‌کند.

او خود را محمد و بیست ساله معرفی می‌کند. می‌گوید: تا دوم راهنمایی درس خواندم و اصالتاً تبریزی هستم. قبلاً کار بهتری داشتم. گنج‌کاری می‌کردم ولی... در حین صحبت از ما عذرخواهی می‌کند تا بساط خود را جمع و جور تر کند و می‌گوید: «شهرداری اعتراض می‌کند.»

برای کار به اداره کار هم رفته‌ام، اما دیپلم می‌خواستند. ما هم اینجا، چه کاسبی بکنیم و فروش داشته باشیم، چه نداشته باشیم، باید روزی پانصد تومان به شهرداری بدهیم.

مردی دیگر سفره به دست نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ما هم که جای معینی هم نداریم و راه می‌رویم، باید روزی پانصد تومان بدهیم.» او هم محمد نام دارد و بیست و دوساله است. تا کلاس پنجم بیشتر درس نخوانده و می‌گوید: «از نداری و بی پولی درس را ول کردم. آرزو دارم در یک کارخانه کار کنم و آبرومندانه روزی در پی‌اوم. سفره فروشی کاسبی نیست، گدایی است.»

عباس، همکار محمد که او هم سفره فروشی می‌کند، با غمی که در چهره دارد گویا از کارش خجالت می‌کشد و می‌گوید: «مسئولان هیچ کاری نمی‌کنند. اصلاً انگار ما وجود نداریم. پول اجاره، قبض آب، برق، گاز... الان چهار ماه است که نتوانستیم با زخم از خانه بیرون بیاییم. قبلاً به عنوان قراردادی در یک شرکت، جوشکاری می‌کردم تا

اینکه ما را انداختند بیرون. از عباس در مورد همسرش می‌پرسم، می‌گوید: «او دیپلمه است و هزینه کلاس کامپیوتر را هم نداشتم که حداقل بتواند با یادگرفتن کامپیوتر کاری دست و پا کند.»

در گوشه‌ای از محوطه دست فروشان، چند نفری را می‌بینم که بساط چای و قلیان دارند. سماورهای بزرگ، کتری، انواع چای، قهوه، قلیان، سیگار... به قهوه‌خانه بسیار شباهت داشت. یکی از آن‌ها را برای گفت و گو در نظر می‌گیریم.

عادل رضایی - متولد پنجاه و یک، از کارتان راضی هستید؟ در حالی که دستانش را به هم می‌ساید تا گرم شود می‌گوید: «راضی نباشیم چه کنیم؟»

ما هر روز هزار تومان باید به شهرداری بدهیم و بعضی وقت‌ها همین پول قبض شهرداری را هم به زور در می‌آوریم. دخلش را باز می‌کند و نشان می‌دهد. چند پول کاغذی در دخلش بود، سه تا دویست تومانی، دو تا صد تومانی و دو تا پنجاه تومانی.

چند وقت دیگر که هوا گرم شود، بستنی فروشی می‌کنم. درآمد آن بهتر است. الان شش قسط اداره برق عقب افتاده و امروز و فردا است که کنتور را قطع کنند. دو تا بچه هم دارم. دختری هشت ساله و پسری هفت ماهه. قبلاً در میدان تره‌بار تهران کار می‌کردم. به خاطر شریکیم کلی ضرر کردم و ورشکست شدم.

بعضی مواقع مشتریانی به پستمان می‌خورند که برای خودش و دوستانش چند قلیان پر و پیمان و چند چای سفارش می‌دهد و علاوه بر مزد آن، انعام هم می‌دهند. البته این هم کم پیش می‌آید.

آقای رضایی می‌گوید: «گاهی آن قدر مشکلات فشار می‌آورد که غرورم را زیر پا می‌گذارم و گریه می‌کنم.»

یک روز وضع خیلی خوب بود و امروز هم ورق برگشته و شاید من مورد امتحان واقع شده‌ام. راضیم به رضایی

ساله معرفی می‌کند. علی اکبر می‌گوید: «من کاری به ضرر و زیان سیگار ندارم. من فقط به شکم زن و بچه‌ام فکر می‌کنم و از روی نداری، مجبورم هرکاری بکنم تا زندگی‌ام بگذرد. هیچ‌کس به فکر ما نیست. من و آدم‌های مثل من مجبوریم به خاطر یک لقمه نان همه وقت و عمرمان را در گوشه و کنار پیاده‌روها و مغازه‌ها هدر بدهیم و هیچ وقت روز خوشی نداشته باشیم.»

علی اکبر نگاه تلخی به دنیای اطرافش دارد و شاید هم واقعیت همیشه تلخ باشد. می‌گوید: «آن‌هایی که یک شب گرسنگی نکشیده‌اند، بی پولی و بی دردی نکشیده‌اند و همیشه شکم‌هایشان بیش از حد سیر بوده و به خاطر عقب افتادن اجاره انگشت‌نمای در و همسایه نشده‌اند، نمی‌توانند درد ما را بفهمند.»

هوا کم کم رو به تاریکی می‌رود. سوز و سرما بیشتر می‌شود. چقدر هوا سرد است و هوای دل آدم‌هایی که بی توجه از کنار هم می‌گذرند، سردتر. من هم تا دیروز جزء همان آدم‌های بی توجه بودم. اما از این پس حداقل نگاهم یا همیشه متفاوت خواهد بود.

من هیچ وقت چشمان معصوم آن دخترک چهار ساله از یادم نمی‌رود که عروسک موطلائی‌اش را به سینه چسبانده بود و زل زده بود به پدرش که در سرما موز فروشی می‌کرد. دوبرادر کوچکش که با فروش فال حافظ همدرد پدرشان بودند.

چشمانم را می‌بندم. گویا همیشه‌ای آتش در دلم گر می‌گیرد و شعله می‌کشد، حال عجیبی دارم. با خودم می‌اندیشم. امروز که تمام شد اما فردا باز هم حکایت سیلی و گونه‌های سرخ است تا مرد، مرد بماند و آبرو به حراج نرود.

«شب که می‌آید، نگاهی در غرور کوچه می‌پیچد. کودک مهتاب برپام بلند تیره و تاریک می‌گردد. باز گویی سفره‌ای از بوی نان، بیگانه است.»